

ترانہ فی فراموشی



بنیتا مشیری



مجموعہ

www.majidpub.com

بنیتا مشیری

ترانه‌ی فراموشی



سرشناسه: مشیری، بنیتا، ۱۳۷۶-
عنوان و نام پدیدآور: ترانه‌ی فراموشی / بنیتا مشیری.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات مجید، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۴۴۰ ص.
شابک: 978-964-453-140-8
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی، قرن ۱۴.
موضوع: Persian fiction - 21th century
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۳۶۱
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۴۷۳۷۹

تقدیم به شما دو ستاره‌ی درخشان زندگی
افسانه و احمد عزیزم،
با عشقی عمیق چشم انتظاران هستم.



ترانه‌ی فراموشی

بنیته مشیری

چاپ اول، بهار ۱۳۹۹

۸۰۰ نسخه

ویراستار: شهین خاصی
نسخه‌پردازی و آماده‌سازی: گروه تولید انتشارات مجید
ناظر فنی چاپ: سعید جواهری
لیتوگرافی گلیپگرافیک، چاپ دالا هو، صحافی کیمیا
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۵۳-۱۴۰-۸

تمامی حقوق چاپ این کتاب برای انتشارات مجید محفوظ است.
هرگونه اقتباس از این اثر، منوط به اجازه‌ی کتبی از ناشر است.

آدرس دفتر: تهران، میدان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، کوچه‌ی
نوروز، پلاک ۱، واحد ۲

تلفن: ۶۶۴۹۱۵۸۸ - ۶۶۴۹۵۷۱۳

ناشر همکار: انتشارات به‌سخن

Telegram & Instagram: @majidpub

www.majidpub.com

گروه انتشاراتی مجید
www.majidpub.com

گروه انتشاراتی مجید
www.majidpub.com

۱
باد راز مژه این بار نوایی دگر است...
لای موهایی نمورم شب دریایی خواب
قصه‌ها می‌پرد از گندم عشق
امشب از فاصله‌ی بین دو موج
ماهی نقره‌ای یاد تو را می‌گیرم
امشب از پشت سر پرده‌ی ابر
ماه را می‌دزدم
می‌گذارم به سر سبز سپیدار بلند
شب من بارانی است...
سفره‌ام رنگین است
همه‌ی آنچه که هست
همه‌ی آنچه که نیست
همه انگار سزاست
همه انگار بجاست
سر سفره، دم دستم
همه‌جا مهمانی است

گروه انتشاراتی مجید
www.majidpub.com

جایت اینجا خالی است...^۱

صدای آب بود؟ یا دریا؟ شاید هم باران. شاید هم جفتش! به زور سعی کردم چشم‌هایم را باز کنم. نور چشم‌هایم را اذیت می‌کرد! بیشتر از پنج‌بار چشم‌هایم را بازوبسته کردم تا سرانجام به نور عادت کردند، انگار بعد از صد سال بیدار شده بودم. بدنم درد می‌کرد. چرا همه‌جا این قدر غریب بود؟ چرا انگار من هیچ‌کس نبودم؟ اسمم چه بود؟ من کی بودم؟ خدایا اینجا کجاست؟ دستم را به زمین گرفتم و سعی کردم بلند شوم، ولی هرچه بیشتر تلاش می‌کردم کمتر موفق می‌شدم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره سعی کردم! فقط کمی از زمین جدا شدم. پاهایم را کمی حرکت دادم و نشستم. نیاز داشتم کسی کمکم کند، ولی نمی‌دانستم کسی هست یا نه. نیاز داشتم خیلی زود بفهمم که چرا حس می‌کنم نوزادی تازه متولد شده‌ام؟ به خیلی چیزها نیاز داشتم...

سرانجام به زور بلند شدم، اطراف را که نگاه کردم دیدم خانه‌ای چوبی است، یک کاناپه‌ی سبز بزرگ و یک تلویزیون و میزی چوبی تنها چیزهایی بودند که به چشم می‌آمدند. وقتی برگشتم آشپزخانه‌ی کوچکی هم به چشم آمد با دری در کنارش. کنار در هم چند پله بود که می‌رفتند طبقه‌ی بالا. داشتم با نگاه پله‌ها را دنبال می‌کردم که سرم گیج رفت. دستم را گرفتم به دیوار و چشم‌هایم را بستم. وقتی حس کردم حالت بهتر شده است در کهنه‌ی چوبی را باز کردم و رفتم بیرون. حدسم درست بود. نم‌باران می‌آمد. روبه‌رو دریا بود. انگار طوفانی بود. این ساحلی که داخلش بودم کجا بود؟

قدم زدم. خیس می‌شدم ولی مهم نبود. بعد از کابوس‌های پی‌درپی و سیاهی‌های مطلق سرانجام توانسته بودم چشم‌هایم را باز کنم، توانسته بودم بایستم، ولی چرا نمی‌دانم کی‌ام؟ چرا نمی‌دانم چه شکلی‌ام؟ چرا نمی‌دانم کجا هستم؟ چرا من هیچ نمی‌دانم؟

نشستم روی تخته‌سنگ بزرگی و به روبه‌رو خیره شدم. نگاهم افتاد به پاهای سفیدم. انگار پیراهن تنم بود، انگار رنگش هم آبی بود. ذهن خالی‌ام را زیرورو کردم

۱. آهنگی با صدای مهران مدیری.

و هر بار هم بی‌نتیجه‌تر از قبل. از فکر کردن منصرف شدم.

باران با آن نم‌نم بی‌نظیرش، این بوی خاک و آب، این دریای قشنگ چرا برایم این‌همه گنگ بود؟ چرا کسی نبود؟ چرا کسی نبود تا به من بگوید من کی‌ام و چه به سرم آمده است؟

چقدر گذشت؟ نمی‌دانم! وقتی صدای قدم‌های کسی را شنیدم به زور بلند شدم و ایستادم. زنی میان‌سال با یک پیراهن بلند لیمویی و سر برهنه آمد طرفم و با زبانی عجیب و غریب چیزی گفت. نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. دوباره سرم گیج رفت و چشم‌هایم را بستم. هرچه بیشتر حرف می‌زد این زبان غریب برایم آشنا می‌شد. انگار می‌توانستم زبانش را بفهمم.

دهانم را باز کردم و سعی کردم حرف بزنم. اصوات نامفهوم به گوشم خوردند. حنجره‌ام سوخت، ولی مهم نبود. باید می‌فهمیدم کی‌ام. چیزی گفتم! انگار حرفم مفهوم داشت؛ چون به زبان خودش گفت: «چی؟»

بعد از فشار بسیاری که به خودم آوردم گفتم: «من کی‌ام؟» درست بود... زبانش آشنا شد. می‌فهمیدم چه می‌گوید. «تصادف کردی. یادت نیست؟»

به نظرم مهربان آمد! سرم را تکان دادم و گفتم: «اینجا چی کار می‌کنم؟» — بعد از چند ماهی که توی کما و بیمارستان بودی آوردمت اینجا. چند ماه! کما؟ بیمارستان؟ وحشت همه‌ی وجودم را فراگرفت. موهای منورم را زدم پشت گوشم و آرام گفتم: «تو کی هستی؟»

— پرستارت. بعد از اینکه تقریباً از حالت کما خارج شدی کسی نیومد سراغت، برای همین آوردمت اینجا.

— اینجا کجاست؟

— خونگی من.

نگاهی به خانه‌ی چوبی انداختم و گفتم: «همین خونگی قدیمی و ساحلی خونگی تونه؟»

— بله.

— اسمم چیه؟

آمد جلو و گفت: «وقتی تصادف کردی و آوردنت بیمارستان، هیچی همراهت نبود؛ نه گوشی موبایل نه کارت شناسایی، نه کیف. نمی دونم کی هستی.»

غمگین شدم. اولین حسی که احساسش کردم همین غم بود. جوابی ندادم، برگشتم طرف دریا. چرا زبانی که با خودم حرف می‌زدم با زبانی که او با من حرف می‌زد فرق داشت؟ نگاهی به آسمان کردم و ناگهان پر از حس نیاز شدم! نیاز برای فهمیدن، نیاز برای شنیدن، نیاز برای سخن گفتن!

نیاز، نیاز، نیاز... آسمان هنوز هم داشت اشک می‌ریخت. هرچه زمان می‌گذشت غمگین‌تر می‌شدم. همه‌ی وجودم خالی بود. دستم را مشت کردم و روی قلبم گذاشتم؛ قلبم آرام بود و خالی!

با دستی که به شانه‌ام خورد برگشتم و همان زن را دیدم. مجبورم کرد روی همان تخته‌سنگ بنشینم، خودش هم نشست کنارم و گفت: «سرگیجه و سردرد و تهوع خیلی طبیعی، نباید زیاد سر پا و ایسی و به خودت فشار بیاری.»

نگاهی به چهره‌ی سفیدش انداختم و آرام گفتم: «احساس می‌کنم تازه به دنیا اومده‌م!»

با دلسوزی نگاهم کرد و گفت: «بیست ساله پرستارم، حتی زمان دانشجویی هم پرستاری می‌کردم؛ از پیر و جوان گرفته تا بچه! تا دلت بخواد پرستار کسانی با شرایط تو بودم. فراموشی! ولی بهت اطمینان می‌دم بالاخره درست می‌شه و همه‌چیز یادت می‌آد.»

آرام گفتم: «یعنی کسی هم مثل من هست؟»

— خیلی زیاد.

به تهرین نقطه‌ی چشمش نگاه کردم و گفتم: «اونا هم مثل من این قدر تنها بودن؟»

— راستش رو بخوای نه زیاد؛ ولی خب، برای همین آوردمت پیش خودم! تا هم ازت پرستاری کنم، هم جفتمون دیگه تنها نباشیم.

— شما هم تنهایی؟ چرا؟

لبخند غمگینی زد و خیره در چشم‌هایم گفت: «قصه‌ی زندگی من قصه‌ی جالبی نیست، گاهی به خودم می‌گم کاش منم همه‌چیز رو فراموش کنم.»
پوزخندی زد و گفتم: «زبونی که باهام حرف می‌زنی با زبونی که توی مغز مه فرق می‌کنه.»

— گفتم که! هیچی همراهت نبود وقتی آوردنت بیمارستان؛ ولی نگران نباش، دکتر گفت بعد از اینکه بیدار شدی بهش خبر بدم تا بیاد ببیندت. مطمئن باش کمک می‌کنه.

غمگین گفتم: «کاش حداقل اسمم رو می‌دونستم.»

لبخندی زد و گفت: «می‌دونی چه لذتی داره خودت برای خودت اسم انتخاب کنی؟ چه فایده وقتی اسم آدم رو پدرومادرش انتخاب می‌کنن؟»
— ولی من دلم می‌خواد اسم واقعی‌م رو بدونم، نه اسمی که خودم برای خودم انتخاب می‌کنم.

— می‌فهمم. بلند شو آروم آروم بریم خونه. بارون شدید شده، اصلاً دلم نمی‌خواد سرما بخوری.

دستم را گرفتم به سنگی که رویش نشسته بودیم. کف دستم از برخورد با سنگ درد گرفت و سوخت، ولی سعی کردم بلند شوم. تا بلند شدم سرم گیج رفت و چشم‌هایم بسته شدند.

— هی! هی صدام رو می‌شنوی؟

تکانی به خودم دادم و چشم‌هایم را به‌زور باز کردم، روی همان کاناپه دراز کشیده بودم. لبخند مهربانی به من زد و گفت: «خوش‌شانسی که کنارت بودم و سرت نخورد به سنگ.»

پیشانی‌ام را با دستم نوازش کردم و گفتم: «چی شد؟»

— وقتی بلند شدی سرت گیج رفت و بی‌هوش شدی. یادت نمی‌آد؟

کمی فکر کردم و ناگهان یادم آمد. گفتم: «چرا! مرسی که بازم نجاتم دادی.»

— تو الآن خیلی ضعیفی، نباید از اول می‌رفتی بیرون. همین جا بمون تا برات

غذا بیارم.

وقتی رفت سعی کردم بنشینم. به زور نشستم و پاهایم را جمع کردم داخل شکمم. با دردی که در شکمم پیچید دوباره پاهای سنگینم را دراز کردم. چشمم که به بیرون افتاد دیدم هنوز هم قطره‌های باران روی پنجره می‌ریزند. پیراهن بلند آبی‌ام هم مثل موهایم نمناک شده بود. دریا هم هنوز طوفانی بود... انگار هنوز هم آسمان داشت با من همدردی می‌کرد.

— بهتر شدی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: «آره، فقط لباسم و موهام خیس شدن.»

یک کاسه پر از مایعی را جلویم گذاشت و گفت: «این رو تا ته بخور. سوپ برات درست کردم. خیلی حالت رو بهتر می‌کنه.» چند تا قرص هم کنار کاسه گذاشت و گفت: «بعد از شامت اینا رو هم با آب بخور. فراموش نکن که با سوپت نون هم بخوری.»

سرم را تکان دادم و کاسه را برداشتم. مزه‌اش را نمی‌فهمیدم ولی گرمایش حال مرا بهتر می‌کرد. وقتی دید مشغول شده‌ام گفتم: «می‌رم می‌گردم بینم لباسی مناسب پیدا می‌کنم یا نه.»

چند دقیقه‌ی بعد، کاسه‌ی نصفه‌خورده‌شده را گذاشتم روی میز و قرص‌ها را یکی‌یکی خوردم. چشمم که به دریای طوفانی افتاد، دوباره همان وحشت به وجودم خزید. سعی می‌کردم نگاهش نکنم. سرم را برگرداندم رو به تلویزیون.

— تو که هیچی نخوردی؟

— بیشتر نمی‌تونم.

«بسیار خوب، می‌ذارمش بعداً بخور.» پیراهن بلند و گشاد صورتی‌رنگی را گرفت طرفم و گفت: «این رو بپوش تا برم برات لباس بگیرم.»

— مال شماست؟

«بله، اینکه تنته هم مال منه، ولی برای وقتی که لاغر بودم.» پیراهن را که از دستش گرفتم گفتم: «اینجا سه تا اتاق داره. دو تا بالا، یکی پایین؛ چون فعلاً به نظرم

نمی‌تونم پله‌ها رو بالاوپایین بری، اتاق پایین رو می‌دم به تو.»

— پایین؟ ولی اینجا که اتاقی نیست.

با دستش به روبه‌رو اشاره کرد و گفت: «هست، ولی چون درش رنگ و مدل

دیواره، سخت می‌شه دیدش.»

دری که می‌گفت روبه‌روی کاناپه و کنار تلویزیون بود. به زور بلند شدم و دوباره صدایش را شنیدم: «توش هیچ وسیله‌ای نبود چون من اینجا تنها زندگی می‌کنم، ولی چند روز پیش که آوردمت اینجا، انگیزه پیدا کردم و رفتم چند تا وسیله گرفتم و گذاشتم توش. برو توی اون اتاق هم لباست رو عوض کن و هم اونجا استراحت کن. چون نمی‌دونستم کی بیدار می‌شی همین‌جا رختخوابت رو گذاشته بودم که راحت بتونی بری بیرون، ولی حالا می‌تونم بری توی اون اتاق.»

حرف‌های طولانی‌اش باعث شدند سرم گیج برود. چشم‌هایم را که بستم گفتم: «خوب نیستی؟»

— سرم گیج می‌ره.

«خیلی طبیعی‌ه. بلند شو برو استراحت کن.» به طرفم آمد و دستم را گرفت و به زور بلندم کرد. آن فاصله‌ی کوتاه از کاناپه تا اتاق برایم مثل یک سال گذشت، ولی بالاخره رسیدم. در را که باز کرد گفتم: «من می‌رم، آگه چیزی احتیاج داشتی صدام بزن.»

«باشه» ای گفتم و رفتم داخل و در را بستم. دیوارهای اتاق از چوب بودند. یک تخت دونفره‌ی کوچک چوبی با یک ملحفه و پتوی سبز کم‌رنگ، دو پاتختی چوبی با دو آباژور، یک میز چوبی آرایش با یک صندلی کوچک، یک کاناپه و کتابخانه‌ای که تعدادی کتاب داخلش چیده شده بود و پنجره‌ای بزرگ با یک پرده‌ی حریر سبز کم‌رنگ تنها وسایلی اتاق بودند. کمی داخل اتاق آرام قدم زدم که چشمم به دری افتاد که داخل اتاق بود. رفتم طرفش و بازش کردم. از دیدن سرویس بهداشتی لبخند کم‌جانی زدم و رفتم طرف وان گردی که وسط بود. دلم می‌خواست حمام کنم، ولی بی‌خیال رفتم بیرون و دراز کشیدم روی تخت. ناگهان پر از حس‌آشنای نیاز شدم. در این چند ساعتی که انگار تازه متولد شده بودم، حس نیاز، تنها حس‌آشنایی بود

که وجودم به‌راحتی آن را پذیرفته بود. پتورا کشیدم کنار و انداختم رویم و دست‌هایم را آرام‌آرام بالا و پایین کردم. خدا؛ کلمه‌ای که هنگام خواب زیاد شنیده بودمش. به آن فکر کردم، خدا، خدا، خدا! جرقه‌ای در ذهنم زده شد. خدا همانی بود که کمکم کرد بیدار شوم. همانی بود که وقتی در این دقیقه‌ها به او فکر کردم، جز حس نیاز، آرامشی هم احساس کردم. لبخندی زدم و اسمش را چند بار آرام تکرار کردم.

با صدای امواج دریا چشم‌هایم را باز کردم. درد و خشکی بدنم بیشتر شده بود. اخم کردم و به‌زور بلند شدم و رفتم طرف دست‌شویی. آبی به صورتم زدم و سرم را گرفتم بالا تا خودم را ببینم، ولی جای خالی آینه سبب شد اخم کنم. صورتم را خشک کردم و رفتم بیرون.

انگار صبح خیلی زود بود. آسمان‌آبری هنوز کامل روشن نشده بود و سکوت همه‌جا را فراگرفته بود. بی‌هدف در راه باز کردم و رفتم بیرون. بدون کفش شروع به قدم‌زدن کردم. پاهایم از برخورد با شن و ماسه‌ها قلقلک می‌آمدند، ولی حس خیلی خوبی به من می‌داد. ناخودآگاه لبخند کم‌جانی جایش را با اخم صورتم عوض کرد.

— خوشحالم می‌خندی.
سرم را آوردم بالا و با دیدنش گفتم: «بدون کفش خیلی حس بهتری داره.»
ماگی پر از قهوه گرفت طرفم و گفت: «برات شیرینش کردم، بخور تا بریم صبحونه بخوریم.»

ماگ را از دستش گرفتم و تشکر کردم که گفت: «خوب خوابیدی؟»

— بله. ساعت چنده؟

— تقریباً هفت.

— همیشه زود بیدار می‌شی؟

لبخندی زد و گفت: «اگه اون روز پرستار باشم آره. سرگیجه نداری؟»

— نه هنوز.

— امروز می‌خواهی دکتر رو ببینی؟

— نمی‌خوام!

— نمی‌خواهی؟! چرا؟

— امروز می‌خوام یه ذره استراحت کنم، لطفاً.

— باشه. می‌خواهی بریم لباس بگیری؟

— نه.

دقیقاً روبه‌روییم ایستاد و گفت: «حالت خوبه؟»

— نمی‌دونم!

— عزیزم این روزا می‌گذره، همه‌چیز درست می‌شه. زندگی ادامه داره. تو نمی‌توننی تا اون روز همین‌جوری بشینی و هیچ کاری انجام ندی. باید به خودت کمک کنی.

— وقتی نمی‌دونم کی ام، وقتی نمی‌دونم از کجام، وقتی حتی اسم خودم رو نمی‌دونم، چطوری می‌تونم به خودم کمک کنم؟

«اتفاقاً می‌توننی! باید تلاش کنی. بهت قول می‌دم بالاخره یادت می‌آد. دکتر می‌گفت این فراموشی‌ت طبیعیه و احتیاج به یه جرقه داره تا همه‌چیز یادت بیاد.»
وقتی دید جوابی نمی‌دهم گفتم: «بریم صبحونه بخوریم.»

دنبالش راه افتادم که گفت: «اگه دوست نداری باهام بیای، من خودم می‌رم برات لباس می‌گیرم.»

سرم را تکان دادم و موهایم را زدم پشت گوشم و نشستم پشت میز ناهارخوری کوچک چوبی که آنجا بود. تازه همه‌ی کلمه‌ها داشتند برایم معنا پیدا می‌کردند و یادم می‌آمدند. چای خوش‌رنگی داخل فنجان ریخت و با یک طرف نان و شکلات و مربا گذاشت روی میز و گفت: «سعی کن به‌زور هم شده بخوری. فرصت رو هم گذاشتم روی اُپن بعد از صبحانه بخور.»

خودش هم نشست روبه‌روییم و بدون حرف مشغول خوردن شد. چند دقیقه‌ی بعد گفت: «می‌توننی تنها بمونی؟ من برم بیمارستان؟»
— آره.

کاغذی درآورد و چیزی روی آن نوشت و داد دستم و گفت: «این شماره‌ی موبایل منه. اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن. تلفن روی میز هست.»

رفتم سمت بسته‌ها و یکی‌یکی بازشان کردم. معلوم بود برای خریدنشان حسابی وقت گذاشته است. بیشتر پیراهن‌های بلند و رنگی بودند، ولی چند دست لباس زیر و راحتی یا به اصطلاح ورزشی و چند شلوار و بلوز اسپرت ساده و سه جفت کفش هم خریده بود.

لبخندی زدم و گفتم: «سایز پامو هم می‌دونستی؟»

— آره خب. اون کفشی که پوشیده بودی مال من بود ولی اندازهت بود.

— خیلی ممنون، ولی اصلاً لازم نبود این همه زیاد بگیری.

— اصلاً حرفشو نزن. خیلی حس خوبی بود. حس می‌کردم برای دخترم دارم خرید می‌کنم.

— دختر هم داری؟

نگاهش غمگین شد و گفت: «دارم.»

— خب؟

— گفته بودم قصه‌ی زندگی‌م قصه‌ی جالبی نیست. نمی‌خوام با گفتنش غمگینت

کنم. ماهی دوست داری؟

لبخند کم‌جانی زدم و گفتم: «نمی‌دونم!»

— ببخشید حواسم نبود. خب من الان می‌رم اینا رو کباب می‌کنم، مطمئنم خوشت می‌آد.

سرم را تکان دادم و نشستم روی کاناپه و به تلویزیون خاموش خیره شدم. چند دقیقه که گذشت از بوی کباب دلم ضعف رفت، بلند شدم و رفتم بیرون و گفتم:

«چه بوی خوبی!»

— خب پس معلومه دوست داری.

— شاید! راستی اسم تو چیه؟

— ژولیت.

لبخندی زدم و گفتم: «خوشبختم.»

— هنوز اسم انتخاب نکردی؟

— مگه قرار بود انتخاب کنم؟

«باشه» ای گفتم و ته‌مانده‌ی چایی‌ام را سر کشیدم و گفتم: «می‌خوام برم استراحت کنم.»

— کار خوبی می‌کنی. به ذهن و مغزت فشار نیار.

سرم را تکان دادم و رفتم داخل اتاقم و در را بستم. چشمم به گوشه‌ای از دیوار افتاد که سوراخ کوچکی رویش بود. رفتم جلو و سوراخ را لمس کردم. انگار جای میخ بود. حتماً تابلویی روی دیوار بوده! ولی به من گفته بود این اتاق خالی بوده و وسایلی نداشته است! آرام در دلم گفتم: «به تو چه ربطی داره؟»

شانه‌ای بالا انداختم و دوباره دراز کشیدم روی تخت و نفهمیدم چطور دوباره خوابم برد.

با شنیدن سروصدای کمی که می‌آمد بیدار شدم. حس می‌کردم بدن‌دردم کمی بهتر شده است، آرام از تخت پایین رفتم که چشمم خورد به بالکنی که پشت پنجره بود. با خوشحالی پنجره‌ی قدی را باز کردم و رفتم بیرون. پاهای لختم از برخورد با سنگ یخ کرد، ولی خوشم آمد. از دیدن بالکن خیلی خوشحال شدم، مخصوصاً اینکه یک میز و صندلی دوتیره‌ی کوچک و تعداد زیادی گل و گلدان آنجا بودند. رفتم جلوی یکی از گلدان‌ها نشستم و گل‌قشنگش را لمس کردم و بو کشیدم. کمی آن طرف‌تر دو پله بود که می‌رفتند پایین. وقتی رفتم پایین دیدم سمت چپ دریاست. نفس عمیقی کشیدم و برای اولین بار لبخند عمیقی زدم و با خوشحالی برگشتم داخل اتاقم و رفتم بیرون.

داشت با وسواس غذا درست می‌کرد. بلندتر از همیشه گفتم: «سلام!»

برگشت طرفم و گفت: «سلام خوبی؟ از اون موقع خوابیده بودی؟»

— بله.

— انگار حالت بهتره، آره؟

— خوبم، مخصوصاً با دیدن بالکن و اون همه گل و گیاه.

لبخندی زد و انگار یک لحظه به فکر فرورفت، ولی زود خودش را پیدا کرد و

گفت: «خوشحالم خوشت اومده. برات لباس گرفتم، ببین خوشت می‌آد.»

— انتخاب کن.

کمی فکر کردم و گفتم: «اصلاً آمادگی ش رو ندارم.»

لبخندی زد و گفت: «بیا بریم تو. ماهی‌ها حاضر شدن.»

از وقتی آمده بودم داخل اتاقم، نمی‌توانستم چیزی را که دیده بودم فراموش کنم. وقتی سر میز از من پرسید مزه‌اش چطور است؟ لبخندی زدم و گفتم: «فوق‌العاده! اشتباه نکردم.» در چشم‌هایش اشک جمع شد، بلافاصله شب‌به‌خیر گفت و رفت بالا.

از روی تخت بلند شدم و رفتم داخل حمام و وان را پر از آب داغ کردم و دراز کشیدم. واقعاً حس می‌کردم همه‌ی خستگی‌ام ذره‌ذره کم می‌شود. روی پاهایم و دست‌هایم هنوز جای زخم و کبودی دیده می‌شد، ژولیت گفته بود یکی از دست‌ها و یکی از پاهایم یک ماه در گچ بودند.

بعد از چند دقیقه با بدنی کفی به‌زور بلند شدم و رفتم بیرون، در کمدر را باز کردم و یک دست از لباس‌های راحتی را که داخل کمدر چیده بودم برداشتم پوشیدم و بعد از خشک‌کردن موهایم دوباره دراز کشیدم. داشتم به این فکر می‌کردم من چه شکلی می‌توانم باشم؟ بدنم تقریباً لاغر بود، ولی معلوم بود لاغری از ضعفی و چند ماه خوابیدن است! خیلی دوست داشتم صورت خودم را ببینم، ولی هنوز نمی‌دانستم آمادگی‌اش را دارم یا نه.

تقریباً دو هفته از آن شب گذشته بود، داخل بالکن نشسته بودم و گلدان‌ها را آب می‌دادم و زیرلب جمله‌های نامفهومی می‌خواندم. از بس جمله‌هایی که می‌گفتم قاتی و پرت‌وپلا بودند که عصبانی بلند شدم و رفتم ساحل شروع کردم به قدم‌زدن. دیگر به باران‌های ناگهانی عادت کرده بودم، برای همین وقتی اولین قطره را روی صورتم حس کردم سرم را گرفتم بالا و شروع کردم به حرف‌زدن با کسی که حرف‌زدن با او آرامم می‌کرد: «خدایا، چرا کمکم نمی‌کنی؟ چرا به‌جز چند کلمه‌ی نامفهوم چیزی یادم نمی‌آد؟ می‌دونم حال من نسبت به روزای قبل بهتر شده، ولی برام کافی نیست. به‌نظرم این حق منه که بدونم کی‌ام و چی‌ام. چرا هیچ‌کس سراغم رو

نمی‌گیره؟ چرا هیچ‌کس نمی‌آد پیدام کنه؟»

— بیا بریم توی خونه، سرما می‌خوری.

با دیدن ژولیت گفتم: «حالم خوب نیست!»

— فهمیدم، چی داشتی می‌گفتی؟

— داشتم با خدا حرف می‌زدم.

لبخندی زد و گفت: «اگه قبول کنی با دکتر هم حرف بزنی، مطمئنم یه تأثیری داره!»

— ژولیت، من حتی آمادگی ندارم چهره‌ی خودم رو ببینم، اون‌وقت چه جوری برم با دکتر حرف بزدم؟

— ببین، من می‌فهمم؛ باور کن می‌فهممت، ولی این راهش نیست! تا نری دنبالش چیزی پیدا نمی‌کنی. توی این دو هفته نرفتی بیرون یه ذره بگردی، شاید چیزی یادت اومد! شاید آشنایی دیدی، شاید یه چیزی برات آشنا شد.

— همون چند دقیقه که رفتم نون بگیرم کافی بود!

— بد شد؟ حالا دیگه می‌دونی ایرانی هستی.

— آره بد شد. اگه ایرانی‌ام پس اینجا چی کار می‌کنم؟ به ایرانی توی فرانسه چی کار می‌کنه آخه؟

— آروم باش! تو هنوزم نباید به خودت فشار بیاری. بیا بریم داخل!

وقتی نشستم روی کاناپه، فنجان قهوه را داد دستم و گفتم: «چیزی از ایران یادت نمی‌آد؟»

— نه!

— اصلاً از کجا فهمیدی؟

سرم را گرفتم بالا و گفتم: «وقتی بهم آدرس نونوایی رو دادی و رفتم اونجا، توی صف وایساده بودم که موبایل یه خانم زنگ خورد. داشت به همون زبونی حرف می‌زد که من با خودم حرف می‌زدم و برام آشناتر از زبون فرانسه‌س. یه لحظه نتونستم خودم رو کنترل کنم، رفتم جلوش ازش پرسیدم به چه زبونی داره حرف می‌زنه؟ که گفت ایرانی.»

لعنت به این متنی که در ذهنم می‌چرخد و نمی‌دانم چیست! امشب! ماهی
 نقره‌ای... آه! چرا هیچ چیز دیگری از آن یادم نیست؟ فقط چند کلمه‌ی نامفهوم.
 با آه بلندی که گفتم ژولیت داخل اتاق آمد و گفت: «چی شده؟»
 — این متن رو کامل یادم نمی‌آد، اصلاً نمی‌فهمم چیه.
 — چی هست چیزایی که یادت می‌آد ازش؟
 کلمه‌های نامفهومی را که یادم بودند برایش تکرار کردم که گفت: «شاید الآن
 یادت نیاد، ولی به نظر من نشونه‌ی خوبیه. این یعنی چیزای بیشتری هم یادت می‌آد.»
 اخم را که دید گفت: «بازم می‌گم! تخصص من نیست، من یه پرستار ساده‌م.
 هنوزم نمی‌خوای دکتر رو ببینی؟»
 — یه ذره دیگه بهم زمان بده ژولیت. لطفاً!
 پُئی گفتم و از اتاق بیرون رفتم. دراز کشیدم روی تخت و چشم‌هایم را بستم.
 هر دفعه که چشم‌هایم را باز بسته می‌کردم، نشانه‌های بیشتری را از سوراخ‌های روی
 دیوار پیدا می‌کردم. جای میخ! یعنی چند تابلو روی آن دیوارها آویزان بوده‌اند؟ اتاقی
 که ژولیت می‌گفت قبل از آمدن من خالی بوده است!

— یعنی با زبون فرانسوی ازش پرسیدی؟
 — اوهوم.
 برای عوض کردن حرف لبخندی زد و گفت: «دلت می‌خواد بریم بیرون باهم؟»
 — نه!
 — ببین دختر، من خسته شدم بس که دختر صدات کردم، نمی‌خوای یه اسم
 بذارم برای خودت؟
 — نه!
 — دوباره نه‌نه‌گفتن‌ها شروع شد؟
 — نه.
 لبخندی زد و گفت: «فکر کنم آدم شوخی باشی.»
 وقتی دید هیچ نمی‌گویم گفتم: «اذیت نمی‌شی اگه برامون مهمون بیاد؟»
 — من خودم اینجا مهمونم. حالا کی می‌خواد بیاد؟
 — اشتباه نکن، اینجا دیگه خونه‌ی تو هم هست. خواهرزاده‌م؛ بعد از چند سال
 می‌خواد بیاد. البته معلوم نیست کی بیاد.
 — ببخشید می‌پرسم، ولی مگه خودشون خونه ندارن؟
 — خواهرم سال‌های زیادیه که مرده، لوکاس هم بازیکن فوتباله و هم‌ش
 مسافرته. خونه‌ی مشخصی نداره. همیشه وقتی می‌آد فرانسه می‌آد پیش من می‌مونه.
 — خیلی قراره بمونه؟
 — راستش نمی‌دونم، توی مسابقه آسیب دیده. چند ماهی می‌مونه.
 سرم را تکان دادم و گفتم: «می‌رم توی اتاقم.»

سرم را بغل گرفته بودم و داشتم به اسمی که این چند روزه فهمیده بودم فکر
 می‌کردم: ایران! هر چقدر ژولیت اصرار می‌کرد لپ‌تاپش را بگیرم تا کمی راجع به
 ایران تحقیق کنم قبول نکردم. نمی‌دانم به‌جز فراموشی این دیگر چه بیماری‌ای بود.
 هم دلت می‌خواهد بدانی کی هستی، هم دلت نمی‌خواهد تلاش کنی بفهمی کی
 هستی. هم دلت می‌خواهد پیدا بشوی، هم دلت نمی‌خواهد پیدایت کنند.

«خوبی؟»

بدون حرف و با ترس فقط نگاهش کردم که گفت: «من نمی‌خواستم بررسی! ببخشید، ببخشید. وای حالا جواب ژولیت رو چی بدم؟ هی هی با توأم! صدام رو می‌شنوی؟»

وقتی دید حرکتی نمی‌کنم گفت: «من لوکاسم! فکر می‌کردم ژولیت او مدن من رو بهت گفته.»

با شنیدن اسم لوکاس ناگهان همه‌ی ترسم از بین رفت. سرم را تکان دادم که گفت: «صبر کن!»

رفت داخل آشپزخانه و یک لیوان آب آورد و گفت: «بخور!»

توانایی حرکت دادن دستم را نداشتم که لبخند محوی زد و خودش لیوان را نزدیک دهانم آورد و گفت: «بخور!»

کمی که از آب خوردم گفت: «بهتر شدی؟»

— من نمی‌دونستم کی می‌آی!

لبخندی زد و گفت: «مثل اینکه خوبی! ژولیت هم نمی‌دونست دقیقاً کی می‌آم. وقتی او دم کسی نبود. در هم زدیم! ولی یارون که گرفت مجبور شدم در رو باز کنم پیام تو. تا می‌خواستم وسایلم رو بچینم صدای جیغت رو شنیدم و ترسیدم.»

تازه توانستم نگاهش کنم. پسر قدبلندی بود که هیکل متناسبی هم داشت. از وقتی به هوش آمده بودم، او اولین مردی بود که این قدر از نزدیک می‌دیدمش و با او هم کلام می‌شدم. برایم جالب بود. بدون اینکه برایم مهم باشد به صورتش نگاه کردم؛ چشم‌های کشیده و کمی ریز قهوه‌ای تیره، بینی مردانه که کمی بزرگ بود، لب‌های متوسط و با اندازه‌ی یکسان، موهای تیره و پرپشت.

خندید و گفت: «خوبی؟»

به خودم آمدم و گفتم: «ببخشید! راستش نمی‌دونم ژولیت درباره‌ی من به شما گفته یا نه.»

— بله گفته!

«پس حتماً درک می‌کنین. ببخشید.» لبخندی زد و ادامه داد: «شما اولین

حساب روزهایی را که با ژولیت زندگی می‌کردم از دستم دررفته بود، نمی‌دانم شاید دو ماه، شاید سه ماه، شاید هم بیشتر یا کمتر. کمی با شرایط پیش آمده کنار آمده بودم. ژولیت هم هر روز می‌رفت سر کارش و مرا با یک دنیا فکر تنها می‌گذاشت. روزها به جز خواندن کتاب‌هایی که داخل کتابخانه بودند و گوش دادن به موسیقی کار دیگری انجام نمی‌دادم؛ اگر خیلی حوصله داشتم به گل‌ها آب می‌دادم یا در ساحل قدم می‌زدم.

شنل قرمزرنگی روی پیراهنم پوشیدم و بعد از پوشیدن کفش از خانه رفتم بیرون. خیلی وقت بود قدم زده بودم و بدنم خشک شده بود. خیلی از خانه دور شده بودم. نمی‌دانم چه حکمتی بود که هر وقت من شروع می‌کردم به قدم زدن باران می‌گرفت، انگار آسمان و زمین با من لچ کرده بودند. سعی می‌کردم بدوم تا بیشتر خیس نشوم، ولی فایده نداشت. هرچه من تندتر می‌دویدم باران هم تندتر می‌شد. در خانه را باز کردم و خودم را انداختم داخل. بوی عطری بینی‌ام را نوازش کرد؛ عطری که می‌دانستم متعلق به ژولیت نیست. بی‌هوا شروع کردم به لرزیدن، انگار که می‌ترسیدم! عقب‌عقب رفتم که بیرون بروم، ولی وقتی با در بسته مواجه شدم ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم! صدای دویدن کسی از پله‌ها به گوشم رسید. با ترس و بدون حرکت خیره شدم به پله‌ها که دیدم پسر جوانی جلویم پرید و گفت: